



سخنی با خواننده

نام داستان کوتاه: چاه و آونگ (The pit and the pendulum)

نویسنده: ادگار آلان پو (۱۸۰۹-۱۸۴۹)

برگردان فارسی: حامد خوش اخلاق

چاپ اول: ۱۸۴۳

ادگار آلان پو، از پیشگامان داستان کوتاه و سبک رئالیسم در جهان و آثار او از تأثیرگذارترین آثار در ذهن برخی نویسندگان جهان مانند صادق هدایت، فرانتس کافکا، تئودور داستایوفسکی و دیگران و در جهان است. او قصد داشته با گنجاندن برخی مفاهیم روحی روانی و درونی انسان ها و با نثری شیوا و دلپذیر، مشکلات اجتماعی - نه تنها مردم کشور خود، بلکه مردم جهان - را درک کرده و در جهت رفع آن ها گام بردارد. هدف اصلی نویسنده های بزرگ نه پول در آوردن است نه جلب توجه دیگران بلکه فهماندن حقیقت در جامعه داستان است و بس. این کتاب الکترونیک، اولین برگردان فارسی این داستان است. امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید.

برای دریافت متن داستان به زبان اصلی، [اینجا](#) را کلیک کنید.

خواهشمند است انتقادهای و پیشنهادهای خود را به پست الکترونیک زیر ارسال فرمایید:

hamed.khoshakhlagh@gmail.com



درباره نویسنده

ادگار آلان پو، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، و داستان کوتاه‌نویس امریکایی که تأثیر بسزایی بر ادبیات پس از خود گذاشت و یکی از بنیانگذاران داستان کوتاه به مثابه یک فرم ادبی و یکی از بنیانگذاران ژانرهای پلیسی، علمی تخیلی و وحشت شمرده می‌شود. نویس‌گان و شاعرانی نظیر والت وایتمن، ویلیام فاکنر، هرمان ملویل و ری برادبری مستقیماً از او تأثیر پذیرفته‌اند و بارها در نوشته‌های خود او را ستوده‌اند؛ با این همه او منتقدانی نیز دارد از جمله مارک تواین و تی اس الیوت که البته آن‌ها نیز منکر نبوغ و تأثیرگذاری او بر ادبیات نشده بودند. البته بیشتر محبوبیت پو در کشور خود پس از مرگش حاصل آمد، اما در فرانسه طرفداران بسیار داشت؛ به حدی که شارل بودلر، شاعر بزرگ فرانسوی، تقریباً تمام آثار او را به فرانسه ترجمه کرد و علاقه به ادگار پو را (نامی که او در فرانسه به آن مشهور بود) به نوعی «مُد» بدل کرد. پو در میان سمبولیست‌های فرانسه نیز هواخواه داشت و استفان مالارمه نیز برخی از اشعار او را به فرانسه برگرداند. از دیگر هواخواهان او می‌توان به اسکار وایلد، آلدوس هاکسلی، فئودور داستایفسکی، خورخه لویس بورخس و توماس مان اشاره کرد. در ایران نیز بسیاری از داستان‌های کوتاه وی در مجموعه‌های مختلف منتشر شده است که از آن جمله می‌توان به ترجمه‌ی زوال خاندان آشر به دست احمد میرعلایی اشاره کرد.

پو زاده شهر بوستون در ۱۹ ژانویه ۱۸۰۹ بود. وی در آغاز سروده‌هایش را در مجله‌ای در نیویورک چاپ می‌کرد. وی با دختر عمویش پیمان زناشویی بست. با مرگ همسرش دچار سرخوردگی و ناامیدی بسیاری شد که این غم و اندوه وی بر آثارش نیز اثر گذاشت.

در کودکی پدر خود را از دست داد. با آن‌که توانست به دانشگاه برود، تحصیل خود را به دلیل ناسازگاری با ناپدری خویش رها کرد و از خانه گریخت. پس از چندی به دانشکده افسری وست پوینت رفت. او آن‌ها را نیز موافق طبع خویش نیافت و ترک کرد. وی استاد نوشتن داستان کوتاه بود. از ادگار آلان پو به عنوان بنیان‌گذار داستان کوتاه امروزی یاد می‌کنند. داستان‌های کوتاه وی، نوعی از قصه‌های کهن است که در زمینه‌های وحشت، انتقام و حوادث مهیب و هولناک بازآفرینی شده و گسترش یافته بود.

نخستین نوشته‌هایش سه مجموعه شعر بودند که در ۱۸۲۷ تا ۱۸۳۱ منتشر شد. در این میان داستان نیز می‌نوشت و در یک مسابقه داستان کوتاه برنده شد. پس از آن به همکاری با روزنامه‌ها و ماهنامه‌های ادبی پرداخت و برای داستان‌هایش پاداش‌هایی گرفت. داستان‌های کوتاه، نیرومند با پیامد گذارا مانند "نقاب مرگ سرخ" و "زوال خاندان آشر" جهانی آفرید. پو در داستان‌های کوتاه خویش مانند "قتل در خیابان مورگ" و "راز ماری روزه" توانایی ویژه خویش را نشان داد. در ۱۸۴۰ چندی از این گونه داستان‌های خویش را با نام داستانهای "گروتسک و اربسک" پخش کرد که از برجسته نوشته‌های او شمرده می‌شود. به همین دلیل است که پو را پدر داستان پلیسی امروز خوانده‌اند.

ادگار آلان پو، گذشته از داستان‌نویس، منتقد ادبی توانا و هوشمندی نیز بود و با دیدی نقادانه به ادبیات و نوشته‌های ادبی می‌نگریست. پخش مجموعه شعر "کلاغ" و شعرهایی دیگر در سال ۱۸۴۵ برای پو کامیابی و نام‌آوری به ارمغان آورد. شعرهای او که سرشار از پنداره‌های پراحساس و جمله‌های آهنگین و جاندار است؛ جایگاهی سزاوار در ادبیات انگلیسی یافت و به بسیاری زبان‌های دیگر



ترجمه شد. پو با همه این تکاپو و چندگاهی سردبیری دو نشریه ادبی، در تنگدستی و دشواری می‌زیست و چون از تندرستی کامل نیز برخوردار نبود و روحیه‌ای نامنظم تا اندازه‌ای بی‌بندوبار داشت، نتوانست به شرایط فراخور و آسوده دست یابد. پس از مرگ همسرش در اثر بیماری سل در سال ۱۸۴۷ میلادی بیش از پیش به نابسامانی‌های بدنی و روانی دچار شد و به باده‌نوشی افتاد، اگرچه باز هم در این دوره نوشته‌هایی از خود به جا گذاشت.

برخی آثار او عبارتند:

۱. سوسک طلایی
۲. گربه سیاه
۳. داستان‌های شگفت‌انگیز
۴. قلب رازگو
۵. زنده به گور
۶. برنيس
۷. صندوق آمونتیلا دو
۸. زوال خاندان آشر
۹. قورباغه
۱۰. نقاب مرگ سرخ
۱۱. قتل در خیابان مورگ
۱۲. چاه و آونگ
۱۳. شب هزار و دوم شهرزاد
۱۴. لیژیا
۱۵. مرد توده

سرانجام، در ۱۸۴۹ او را بیهوش در جوی خیابانی پیدا کردند و به بیمارستان بردند. چهار روز در حال مرگ و زندگی به سر برد و هذیان می‌گفت. از چیزهایی وهمی و شبحی بر دیوار حرف می‌زد، اما نتوانست بگوید که چه بر سر او آمده است. او در ۱۷ اکتبر ۱۸۴۹ در بیمارستان، در حالی که تندرستی روانی خود را از دست داده بود، دیده از جهان فرو بست.



چاه و آونگ

مريض بودم. مريضی همراه رنجی طولانی من را به سوی مرگ سوق می داد. وقتی آن دو من را رها کردند و من فرصت یافتم که بنشینم، احساس می کردم که حواسم دارند من را ترک می کنند. حکم اعدام آخرین کلام واضحی بود که من می شنیدم. پس از قرائت آن حکم، صدای مفتش عقاید به یک زمزمه مبهم تبدیل شد. زمزمه ای که فکر یک انقلاب بزرگ را به روحم تزریق می کرد- البته شاید این یک خیال پوچ و بی اساس بود. آنطوری که پیداست، این خیال مدتی است سراغ من نمی آید. لبان قاضی های سیاهپوش را می دیدم. آن ها در نظر من سفید-سفید تر از این کاغذی که بر آن این کلمات را نوشتم- و دیلاق می نمودند. آن ها لحنی قاطع داشتند و تصمیم آن ها در مورد شکنجه های خوار کننده برای انسان ها تغییر نمی کرد. حکم هایی را که سرنوشت از لبان آنان صادر می کرد می دیدم. آن ها اسمم را هجی می کردند و من می لرزیدم؛ چون هیچ صدایی را نمی شنیدم [و فقط چهره آن ها را می دیدم]. در یک مدت کوتاه و ترسناک و دیوانه کننده، لرزش های نامحسوس پرده های سیاه و نرم کناری را که دیوار های ساختمان را پوشانده بودند می دیدم. سپس نگاهم به هفت شمع بلند روی میز افتاد. در بادی امر آن ها ظاهری نیک به خود گرفتند و به نظر می رسید همان فرشته های زیبایی هستند که من را نجات خواهند داد، ولی ناگهان انزجار مرگباری روحم را فراگرفت و احساس کردم رشته هایی مانند سیم هایی که به باطری گالوانیزه ای وصل باشند، دور من پیچیده شده اند و به من شوک وارد می کنند؛ و این هنگامی بود که آن فرشته ها با سر های آتشی نشان به توهم های پوچی که هیچ کمکی به انسان نمی کنند تبدیل شدند. سپس این توهم ها مانند نت های موسیقی دلنشینی به روحم نفوذ می کردند؛ توهم ها و خیال های شیرین لحظه ای استراحت در قبر. این افکار که قبل از درک شدن بلند می نمودند، به تدریج محو شدند. فقط روح من بود که توانست ادا و اطوار های قاضی ها را از صفحه خود پاک و آن افکار زیبا را به درستی درک کند. شمع های بلند کاملاً خاموش شدند. تاریکی، سپس سکوت و خاموشی همه جا را فرا گرفت. تمام حواس پنجگانه ام گویی در حلقوم یک جریان تنزل دیوانه کننده بلعیده می شدند و روحم گویی به دَرک اسفل السافلین واصل می شد. جهان برایم چون شب، تیره و تاریک گشت.



من بیهوش شده بودم؛ و نمی توانم بگویم که حواسم را به طور تمام و کمال از دست داده بودم. من نمی توانم از آن مقدار حواسی که برایم باقی مانده بود بگویم ولی همین قدر بس که آن مقدار حواس را همیشه دارم؛ چه در خواب سنگینی باشم، چه مست باشم، چه بیهوش باشم، چه مرده باشم و در گور آرمیده باشم. هر چند هیچ کس جاویدان نیست. ما برای بیدار شدن از خوابی سنگین، به ناچار برخی رشته های زیبای رؤیا را پاره می کنیم. اگر این رشته ها ضعیف باشند، چیزی از آن رؤیا را به خاطر نخواهیم داشت. روند به هوش آمدن دو مرحله است: یکم، بازگشت قوا و حواس ذهنی و روحی، دوم، بازگشت قوا و حواس فیزیکی و جسمانی. به نظر می رسد که امکان دارد بمحض رسیدن به مرحله اول را از دریایی که در ماوراءها قرار دارد دریافت کرد. و این دریا چیست؟ چگونه می توان از گورستان به آن دست یافت؟ اگر احساسات مرحله اول برنگردند و پس از یک مدت بلند به طور اتفاقی برگردند، آیا ما تعجب می کنیم؟ دریا همان چیزی است که هرگز به بیهوشی نمی رود. چیزی است که نه در پی قصرهای محکم است، نه در پی جرقه های ذغال های گرمای خانگی است، نه مانند بسیاری از مردم غمگینانه به پرنده های در حال پرواز می نگرد و نه کسی است که دنبال امتحان کردن عطرهای گرانبها باشد و موسیقی هایی که تازه شنیده او را مست کند.

در بحبوحه تلاش های مکرر و اندیشمندانه برای به یاد آوردن و گرد آوردن پاره هایی از روحم که زائل شده بودند، می دانستم موفق می شوم و تلاش هایم نتیجه می دهد. خاطرات شروع وضعیت بیهوشی ام، در زمان مختصری به یاد آمدند. آن تکه خاطرات، به طور نامعلوم چهره هایی را که من را به اعماق سوراخی تاریک، تا جایی که سرگیجه ای مخوف و آزاردهنده، ذهنیت پایان ناپذیری تنزل را به من منتقل می کرد، می کشاندند نشان دادند. آن ها به وحشت بی دلیلی نیز که در قلبم در سکوتی غیرطبیعی بود، اشاره کردند. سپس احساس بی حرکتی کردم. قطار جن زده ای که روحم را سوراخ می کرد، در محدوده نامحدودی جریان تنزلش پیشتازی کرده بود و خستگی ناشی از رنجی که برده بود را رفع می کرد. بعد از این، احساس رطوبت و قرار داشتن در جایی پهن کردم و به دیوانگی مبتلا شدم؛ دیوانگی که در اثر درگیری ذهنم با افکار الحاد آمیز به وجود آمده بود.

قوة شنوایی و قوة حرکت را خیلی ناگهانی بازیافتم. صدای تپش های نامنظم قلبم به گوش می رسید. پس از آن، قوای دیگر حرکت و قوای دیگر شنوایی و حس لامسه ام بازگشتند. احساس مورمور شدن کل وجودم را فرا گرفت. پس از آن، بدون اینکه فکرش را بکنم، احساس کردم که کاملاً زنده هستم. این مراحل خیلی طول کشیدند. سپس خیلی ناگهانی، اندیشه ام و احساس ترسم بازگشتند و من تلاش می کردم تا وضعیت کنونی خود را درک کنم. سپس میلی قوی من را به بی احساسی مجدد می کشاند. سپس روحم به تمام و کمال دریافت کردم و تلاش هایم برای حرکت موفق شد. حال همه چیز یادم آمد؛ آن محاکمه، آن قاضی ها، آن پرده های سیاه، آن حکم ها، آن بیهوشی و هر چیز دیگر که فراموش شده بود. آن ها در احیا شدن و هوشیار شدنم نقش بزرگی داشتند.

چشمانم را از آن موقع تا الآن باز نکردم. احساس می کردم که بر پشتم خوابیده ام. آن ها رهایم کرده بودند. با دستانم چیزی که زیرم بود را لمس کردم. دستانم چیزی سخت و مرطوب را حس می کردند. هنگامی که تلاش می کردم تا تصور کنم کجا هستم و چرا هستم، برای دوام آوردن به آن چیز سخت صدمه وارد می کردم. من می خواستم چیزی را ببینم، کاری که جرأت انجام آن را نداشتم. آن موقع جرأت کردم با چشمانی نیمه باز به اطرافم نگاه مختصری بیندازم. آن چیزی که از دیدنش می ترسیدم آن جا نبود، ولی چیزی نبود که بتوان آن را دید. بالاخره با درد شدیدی که در قلبم بود، چشمانم را باز کردم. سپس فهمیدم که آن تفکر منفی به سوی مرگ



رفتن درست بوده است. تاریکی شب بی پایانی من را فرا گرفته بود. به زحمت تنفس می کردم. آن تاریکی شدید من را خوار و ذلیل می کرد و در هم می کوفت. هنوز دراز کشیده بودم و برای تقریر دفاعیه در دادگاه تمرین می کردم. کارهای مفتشان عقاید را به یاد می آورد تا بتوانم موقعیت کنونی ام را درک کنم. وقتی که آن محاکمه یادم آمد، فهمیدم که از آن موقع خیلی گذشته است. تاکنون خودم را لحظه ای مرده نپنداشتم. این افکار، علی رغم چیزی که در داستان خواندید، با عقل و منطق جور در نمی آیند [چون محیط آنگونه می نمود که من کشته شده ام]؛ ولی من در آن موقع کجا و در چه وضعیتی بودم؟ من می دانستم. من به اعدام به روش **آتودیفه**^۱ محکوم شده بودم. یکی از این اعدام ها در زمان محاکمه اجرا شد. آیا من در سیاهچالی انداخته شده بودم تا برای محاکمه ای که کمتر از یک ماه بعد اتفاق خواهد افتاد، در آن جا سپری کنم؟ با یک حساب دو-دوتا-چهارتا فهمیدم که غرض از بودن در این سیاهچال این نیست. غرض اعتراف گرفتن از قربانی است. معهدا سیاهچال من مانند دیگر سیاهچال های **تولدو**^۲ کفی سنگی داشت و نور به آن نمی رسید.

افکار وحشتناک سیلی از خون را به قلبم ریختند و برای مدت کمی به بیهوشی رفتم. پس از به هوش آمدن، پاهایم در شلواری که به دورش پیچیده شده بود می لرزید. بازوانم بی اختیار به هر طرف فشار وارد می کردند. هیچ چیز حس نمی کردم؛ از گام برداشتن هراس داشتم، مبادا که دیوار های آرامگاه مانع حرکت من شوند. عرق از بدنم بیرون می آمد و به دانه های سردی بر روی پیشانی ام تبدیل می شدند. بی حرکتی دیگر غیر قابل تحمل شده بود. با احتیاط به سمت جلو حرکت می کردم. با دستانم که هیچ بندی دور آن ها پیچیده نشده بود خود را از روی زمین بلن کردم. چشمانم دنبال اشعه های خفیف نور می گشت. کمی توانستم حرکت کنم؛ هرچند هنوز تاریکی و پوچی بود. توانستم راحت تنفس کنم. بدیهی بود که در آن سیاه چال هیچ چیز نبود، ولی چهره کریه سرنوشت مشهود بود.

به حرکت کردن ادامه دادم. به نظرم رسید که دروغ سازان تولدو با چهره هایی پوشیده دور سیاه چال من جمع شده اند. آن سیاهچال چیز های عجیبی نقل می کرد-حکایاتی را که باور داشتم-؛ داستان هایی که هنوز برایم عجیبند و من وحشت دارم تا آنان را بازگو کنم، همان بهتر که بازگو نشوند. آیا من در این سیاهچال بودم تا در اثر گرسنگی در این دنیای تاریک پنهان هلاک شوم؟ یا عاقبتی بس دهشتناکتر در انتظار من بود؟ به هر حال نتیجه آن مرگی بسیار تلخ بود. خیلی خوب می دانستم که رفتار قاضی هایم، من را [درباره مهربانی و لطافت عیسی^(ع)] به شک انداخت. رفتار آن قاضی ها من را منحرف کرده بود و گذر زمان من را به خود مشغول می داشت.

بالاخره دست هایم به دیوار سختی برخورد کرد؛ دیواری سنگ کاری شده که صیقلی، لزوج و سرد بود. دیوار را به سمت بالا دنبال کردم؛ درحالی که بی اعتمادی عمیقی نسبت به آن محیط داشتم. به هر حال این احساس مجبورم می کرد که از کارم دست بردارم، چون من وارد اینجا شدم تا هیچ حرکتی نکنم. این احساس ها در حالی بود که دیوار ها یکدست بودند و خلل و فرجی در آن ها نبود. دنبال چاقویی که هنگام ورود به اتاق تفتیش عقاید در جیبم بود می گشتم؛ ولی نبود. مأموران لباس های من را از تنم درآورده بودند تا از آن در صحافی در ته دوزی کتاب های گرانبها استفاده کنند. اگر آن چاقو را داشتم، با آن در دیوار چند شکاف کوچک ایجاد می کردم تا فرار کنم. این کار کمی مشکل بود. به هر حال، در ذهن بی نظمم، این اولین پیروزی به شمار می رفت. من پلاس پاره دورم را تکه تکه کردم و هر تکه را در بلندترین اندازه و در کنار دیوار قرار دادم. هنگامی که در تاریکی سیاهچال به دنبال راه فرار می



گشتم، نمی شد که پلاس پاره ای پیدا نکرد. در حالی که بر ضعف و سستی ام یا فضای تاریک آن سیاهچال اعتمادی نداشتم، به فکر برای فرار مشغول شدم. زمین آنجا بسیار کثیف و لغزنده بود. چند باری در حین حرکت سکندری خوردم. خستگی بی حد و اندازه ام من را از تلاش کردن پی در پی بازداشت و من را بر زمین دراز کرد تا به خواب بروم.

وقتی از خواب بیدار شدم، کنارم یک گرده نان و یک کاسه آب یافتم. خیلی خسته و کوفته بودم، ولی آن غذاها را با اشتیاق خوردم و نوشیدم. کمی بعد، به جستجویم در محیط زندان ادامه دادم و بالاخره با درد و رنجی فراوان به پلاس پاره رسیدم. وقتی که به پلاس پاره رسیدم، دقیقاً پنجاه و دو بار به زمین خورده بودم و بیش از چهل و هشت تا قدم برداشته بودم. آن ها روی هم صد تایی بودند. دو بار هم اندازه آن محوطه را تخمین زدم؛ محیط آن حدود پنجاه یارد بود. چند باری هم به گوشه های آنجا برخورد می کردم تا بدون اینکه فکر آزاردهنده بودن در آنجا من را مشغول کند، شکلش را حدس بزنم.

به غیر از امید داشتن، چیزهای کوچکی در این اندازه گیری ها همراهم بود و این کنجکاوی عجیبی بود که به من انگیزه ادامه دادن کار می داد. به غیر از محیط آنجا، قطر آنجا را نیز حساب کردم. در بادی امر، من با دقت زیادی آنجا را اندازه گیری می کردم. بالاخره حس شجاعتم بازگشت و خواستم دوباره قدم های محکمی بردارم تا راهی مستقیم برای فرار از اینجا پیدا کنم. ده دوازده قدمی بیشتر برداشتم. در حال گام برداشتن بودم تا اینکه تکه ای از آن پلاس پاره بین دو پایم گیر کرد و من با صورت به زمین افتادم.

در آن هنگام، از زمین خوردن نترسیدم. چند ثانیه بعد، به حالت دمر روی زمین دراز کشیده بودم و هیچ چیز توجه من را به خود جلب نمی کرد. از اجزای صورتم فقط چانه ام به زمین خورده بود ولی بقیه اجزا کمی با زمین فاصله داشتند و چیزی را حس نمی کردند. فقط پیشانی ام بخارهای سردی را حس می کرد که انگار آن را شستشو می دادند. بوی عجیب تعداد زیادی سماروغ^۱ و روبفساد به مشام می رسید. دستم را دراز کردم. وقتی که دنبال قرنیس^۲ دیوار می گشتم، تنم به لرزه می افتاد. قطعاً هیچ دلیلی نبود که در آن لحظه من بخواهم آن جا را اندازه گیری کنم. دستم به کناره های دیوار می رسید نه خود دیوار. آن تکه پلاسی را که بین دو پایم گیر کرده بود به کنار انداختم. صدای برخورد آن به دیوارهای سیاهچال به گوشم رسید. بعد از آن، آن تکه در آب هایی که در یک گودی جمع شده بودند افتاد و پژواک آن در فضا طنین انداز شد. در آن لحظه، در سیاهچال سریعاً باز و سریعاً بسته شد. هنگام باز شدن در سیاهچال، لحظه ای روشنائی خفیفی آنجا تایید، ولی لحظه ای هم ناپدید شد.

لحظه ای مراسم اعدام برایم مجسم شد که در آن، به خاطر اینکه از این سیاهچال بیرون آمده بودم، به خودم تبریک می گفتم. چیزی که به من برای پذیرفتن مرگ کمک می کرد، پوچ شدن جهان برای من بود. مرگ تنها در حالتی لغو می شد که دادگاه تفتیش عقاید به افسانه های احمقانه ای که در ذهن مردم می کرد پیوندد. قربانیان آن حکومت ستمگر از طریق دردهای مهلک جسمی یا درد های ترسناک روحی می مردند. من به روش دوم نیز محکوم بودم. در اثر رنج های طولانی کمرم خم شده بود و صدایم داشت تغییر می کرد. دیگر حاضر بودم تا هر گونه شکنجه ای را تحمل کنم.

در حالی که تنم می لرزید، به کنار دیوار برگشتم. مرگ را به عذاب های روحی که در هیچ جای آن سیاهچال دست از سرم بر نمی داشت ترجیح دادم. ذهنم به این طرف می رفت که خودم را با خودکشی از این فلاکت نجات دهم؛ خودکشی با قورت دادن گل؛ اما من ترسو ترین انسان روی زمین شده بودم [و جرأت این کار را نداشتم]. بدون در نظر گرفتن هر دو، آیا من می توانستم چیزهایی را

۱. سماروغ (fungus): نوعی قارچ سمی. م

۲. قرنیس (brink): پای دیوار



که این سیاهچال به من آموخته بود فراموش کنم؟ می توانستم فراموش کنم که نابودی زندگی ام تنها یکی از کارهای ترسناک کلیسا است؟

هیجان ناشی از مرگ من را چند ساعت بیدار نگاه داشت اما بالاخره توانستم یک چرتی بزنام. وقتی بیدار شدم، همان چیزهایی را دیدم که قبلاً هنگام بیدار شدن دیدم؛ نان و آب. گلویم خشک شده بود و جریان خونم به خاطر کمبود آبکند شده بود. آب برایم در حکم دارویی حیاتبخش بود. آن را به سختی نوشیدم. بعد از آن احساس خواب شدیدی کردم. به خواب عمیقی فرو رفتم؛ خوابی که عمقش اندازه مرگ بود. قطعاً من نمی دانم چقدر این خواب طول کشید، ولی وقتی من چشمانم را باز کردم، می توانستم اشیاء اطرافم را بینم. با نوری که از زرق و برق بسیار درخشانی تابش می شد، توانستم فضا و ابعاد زندانی را که بار اول دیدنش مقدر نبود، بینم.

در اندازه گیری آنجا اشتباه فاحشی را مرتکب شده بودم. محیط آنجا بیست و پنج یارد بیشتر نبود. این حقیقت چند دقیقه ای جهان را در نظرم پوچ کرد. واقعاً پوچ کرد. برای چه این مطلب مهم نباشد؟ آیا در شرایط سختی که بودم، باید در یک حساب ساده هم اشتباه کنم؟ روح من مصلحتی در این اشتباهات می دید و من تلاش می کردم تا این نا راحتی را رفع کنم. بالاخره این فاجعه را فراموش کردم. در اولین تلاشم برای یافتن راه فرار پنجاه و دو قدم برداشتم تا اینکه پایم به دو تکه پلاس پاره گیر کرد و با صورت روی زمین افتادم. قطعاً در اندازه گیری جدیدم اندازه های درستی را به دست آوردم. پس از اندازه گیری جدید، خوابیدم و پس از بیدار شدن، از زمین بلند شدم و روی دو پایم ایستادم. در نتیجه بدست آوردن اندازه های درست، آشفستگی ذهنم را برطرف کرد. از طرف چپ دیوار به طرف راست دیوار حرکت کردم تا قطر آنجا را بیابم.

من در حدس زدن شکل آنجا نیز اشتباه کرده بودم. آن سیاهچاله کاملاً دایره نبود بلکه در بعضی شکلش زاویه هایی داشت و کج و معوج بود؛ حتی آن کجی ها در من غمی ایجاد کرده بودند که تأثیر آن از تاریکی آنجا و خواب ها و بی حالی های پی در پی بیشتر بود. در دیوار گودی هایی وجود داشت که شبیه طاقچه بودند. آن شکل بیشتر شبیه یک مربع بود. دیوار آنجا هم از سنگ نبود بلکه از جنس ورقه های به هم متصل شده آهن یا فلزات دیگر بود. تمام سطوح فلزی با خاک های کثیف گورستان ها پوشانده شده بود. این امر به خاطر یکی از خرافه های کشیش ها بود. آن فلزها شبیه چهره های دهشت ناک و اسکلت مانند ارواح خبیث که انسان ها را تهدید به مرگ می کردند شده بود. شکل های این هیولاها واضح بود اما به خاطر رطوبت هوا کمی تار و محو شده می نمودند. نگاهم را به زمین انداختم. جنس آن از سنگ بود. در مرکز آنجا چاه بزرگی وجود داشت که من سعی می کردم همواره از آن دور باشم.

با این همه، من باز هم به سختی اطرافم را می دیدم. لحظه ای خوابم برد. به طرز عجیبی هنگام خوابم موقعیتم عوض شده بود. من در حالت طاق باز رو چوب بست هایی دراز کشیده و با تسمه چرمی که شبیه پالدم^۱ بود بسته شده بودم. تسمه به صورت پیچ در پیچ در میان اعضای بدنم بسته شده بود. فقط دور سرم بسته نشده بود. با زحمات بسیار دست چپم را به ظرف سفالی که در کنارم روی زمین بود رساندم. پارچ آب نبود. بسیار ترسیده بودم. چون عطش غیر قابل تحملی بر من غالب شده بود. تشنگی آزاردهنده من را مجبور کرد تا تکه گوشتی را که طعم زننده ای داشت بردارم.

متوجه چیزی در سقف زندانم شدم. اندازه آن حدود نه الی دوازده متر (فاصله بین دو دیوار) بود. چیزی که تمام توجه من را به خود جلب کرده بود، تمثال پدر زمان بود. او آونگی داس مانند در دست داشت. آونگی که در ساعت های عتیقه می توان دید. با دقت



به آن آونگ نگاه می کردم. به نظرم رسید که دارد حرکت می کند و واقعاً هم داشت حرکت می کرد. نوسان هایش بسیار آرام و کوتاه بود. واقعاً چیز عجیب و ترسناکی بود. بعد از مدتی آن نوسان ها من را کسل کردند. من برای رفع کسالت نگاهم را به اشیاء دیگر زندان انداختم.

حواسم متوجه صداهایی شد. نگاهم را به زمین انداختم. دیدم چند موش بزرگ که چشمان کلاغ ماندی داشتند از میان آنجا می گذرند. آن ها از چاه زندان که آن زمان سمت راست من بود خارج می شدند. هنگامی که به آن ها نگاه می کردم، آن ها دسته دسته و با سرعت به دنبال بوی گوشت حرکت می کردند. لهذا من باید برای فراری دادنشان تلاش بسیاری می کردم.

بعد از نیم ساعت یا یک ساعت، بار دیگر نگاهم را به بالا انداختم. آن آونگ من را مات و مبهوت کرده بود. تقریباً به اندازه یک متر پایین آمده بود. طبیعتاً سرعت پایین آمدنش هم زیاد بود. ولی آزار دهنده تر از آن نقشه فرار بود که بالاخره به ذهنم رسید. آن آونگ پایینتر و پایینتر می آمد و من درخشش و دو طرف شاخ مانند آن را که به سمت بالا بودند می دیدم. خیلی ترسیده بودم. آن آونگ به اندازه یک تیغ صورت تراشی تیز بود. به نظر می رسید که خیلی سنگین باشد. بالای آن یک سطح انحنادار وجود داشت که به یک میله برنجی متصل بود. صدایی که در فضای آنجا ایجاد می شد، مانند صدای شمشیرهایی بود که هوا را می شکافتند.

در سرنوشت بدی که راهبان برایم رقم زده بودند ذره ای شک نداشتم. آن چاه مفتشان عقاید را به من می شناساند. آن چاه می گفت: ((هیچ ملحدی اینگونه عذاب نکشید که تو کشیدی!)). دروغگویان نوعی دوزخ را به مردم می شناساندند. همانطور که افسانه شمال نروژ^۱ را به مردم تحمیل می کردند. به این بهانه ها آنان جنایاتشان را توجیه می کردند. چیزی من را از افتادن در این چاه بر حذر می داشت؛ چیزی چون شگفت زدگی یا ترسیدن از مرگ. بسیاری از مرگ ها به خاطر افتادن در آن چاه بود. به درون چاه نیفتادم و این خواسته اهریمنان بود. اهریمنان نمی خواستند من را اینگونه نابود کنند. بنابراین شکنجه ای متفاوتتر و راحت تر در انتظارم بود. شکنجه ای راحت تر! با آنکه داشتم عذاب می شدم ولی قشری خنده بر صورتم پدیدار شد. به این فکر می کردم که چگونه چنین چیزی می تواند خنده دار باشد.

چه قدر زمان طولانی پایین آمدن آونگ برایم کوتاه گذشت! آن آونگ، یک اینچ یک اینچ، پایین می آمد. هر نوسان آن برایم به اندازه یک سال طول می کشید. چند روز گذشت، اما آن آونگ هنوز آنقدری نزدیک نشده بود تا باد آن به من بخورد. بوی فولاد به بینی ام می رسید. از بهشت های دروغینی که آن راهبان می گفتند متنفر تر می شدم. داشتم جنون می گرفتم. مضطربانه سعی می کردم تا خود را از آن آونگ هلالی شکل نجات دهم. ناگهان آرام گرفتم و مانند کودکانی که با اسباب بازی شان شاد می شوند، به درخشش های لبه تیز آن آونگ می خندیدم.

مدت اندکی بیهوش شدم. پس از به هوش آمدن، دیدم که سرعت سقوط آونگ نامحسوس شده بود. باید خیلی پایین آمده باشد. انگار شیطینی موقع بیهوشی ام اوضاع را زیر نظر داشتند و پس از به هوش آمدنم داشتند آن را به من می گفتند. ولی با همه این ها، اوضاع به طور دلخواه پیش نمی رفت. زبانم از گفتن ضعف و بیماری که پس از به هوش آمدن پیدا کرده بودم عاجز است؛ همین قدر بس که مانند مرگ بود. آن زمان احساس گرسنگی شدیدی به من دست داد. با زحمات بسیاری دست چپم را به سمت غذایی که موش ها را به طرف خود می کشاند دراز کردم و تکه ای از آن را برداشتم. می خواستم آن را در دهانم بگذارم که ناگهان فکر نیمه کاره ای

۱. شمال نروژ (Ultima Thule): در یونان باستان به آخرین و شمالی ترین نقطه دنیا گفته می شده. م



به ذهنم رسید. آن فکر امیدی به من داد. چرا امید؟ من که داشتم به کام مرگ می رفتم؛ همانطور که گفتم این فکر یک فکر نیمه کاره بود. تمام انسان ها چنین فکر هایی به ذهنشان می آید. من آن موقع احساس امید کردم. چه احساس لذت بخشی بود! ولی ناگهان این فکر از ذهنم بیرون رفت. تلاش های بیهوده ای برای بازبایی آن فکر نصفه نیمه کردم ولی آن را بازنیافتیم. در اثر آن تلاش ها، به مغزم آسیب رسید و تقریباً قوای عقلی من را مضمحل کرد. من یک شیرین عقل، یا یک ابله، شده بودم.

آن آونگ به صورت عمود روی من فرود می آمد. لبه تیز آن آونگ روی قلبم تنظیم شده بود. آن قطعاً لباسم را می درید و همچنان پایین می آمد. علی رغم محدوده رفت و برگشت بزرگش که حدود نه متر بود، باد قدرتمندش می توانست دیوار های آهنی و لباس من بشکافد. در این لحظه روند فکر کردنم ایستاد. جرأت نکردم بیشتر از این پیش بروم. با آنکه بسیار بر این کار سماجت کردم تا بالاخره راهی برای توقف آونگ پیدا کنم. به خودم فشار آوردم تا صدای آونگ را که از میان لباسم می گذشت دریابم. مالش با لباس، در من لرزش بسیاری ایجاد می کرد. این غذاب های پوچ آنقدر به من فشار می آورد که دندان هایم نیز به لرزه درآمدند.

پایینتر! همچنان پایینتر می آمد. ناگهان هیجانی به من دست داد. وقتی سرعت رفت و برگشتش به اطراف را با سرعت به پایین آمدنش مقایسه کردم، متوجه شدم که در این حالت هم می توان رها شد. آن آونگ وقتی به راست یا به چپ حرکت می کرد، بسیار از من دور می شد. صدایی که در اثر شکافته شدن هوا به وسیله آونگ بوجود می آمد شبیه صدای جیغ ارواح نفرین شده بود. آن نفیر مانند پنجه های قدرت مند پلنگی به قلبم می رفت. متناوباً می خندیدم و گریه می کردم. این نیز مانند افکار دیگر در من ریشه می دواند.

پایینتر! بی رحمانه پایین می آمد. فاصله آن تا سینه ام هشت سانتی متر بود. با عصبانیت سعی می کردم تا دست چپم را آزاد کنم.



فقط ساعد چپم در بند نبود. دستم با زحمات بسیار فقط می توانست چیزی را از ظرف کنارم بردارد و در دهانم بگذارد. آیا می توانستم طناب هایی که دور بازوانم بسته شده بود را پاره کنم؟ باید برای توقف آن آونگ تلاش می کردم؛ همینطور از پایین آمدنش.

پایینتر! هنوز هم پایین می آمد. گویی که پایین آمدنش قطع نمی شود. سعی کردم تا با آرامش نفس بکشم. من در هر رفت و برگشت آونگ، خودم را با تکان هایی جمع می کردم. چشمانم بالا رفتن و پایین آمدن آن را با اشتیاقی ناشی از ناامیدی دنبال می کردند. آونگ با تکان هایی به من نزدیک می شد. به هر حال، مرگ تنها دوا بود. دوايي که درمان آن غیر قابل توصیف است. درحالی که با تمام بدنم

تلاش می کردم، فکر می کردم با آنکه درخشش آن تبر تیز بالای سینه من است، چگونه چنین اشتیاقی در من بوجود آمده است. این همان امید بود که من را به تلاش وادار می کرد. بدنم را جمع می کردم. آن امید بود که وعده پیروزی از شکنجه ها را به من می داد؛ در حالی که محکومیت من به مرگ را در زندان دادگاه تفتیش عقاید مد نظر داشت.

آونگ در ده یا دوازده نوسان خود به لباس من برخورد کرد و دیدن این منظره، در من احساس عجیب آرامش ناشی از ناامیدی را بوجود آورد. پس از گذشت چند ساعت، شاید هم چند روز، برای اولین بار فکرم درست کار کرد. بالاخره یک فکر عالی به ذهنم رسید. فقط با پاره کردن آن طناب ها و پالدم هایی که دورم پیچیده شده بود می توانستم فرار کنم. من با سیم بسته نشده بودم که نتوانم بند ها را پاره کنم. می خواستم با لبه تیز آن آونگ طناب هایی را که دور دست چپم پیچیده شده بود پاره کنم. ولی خیلی خطرناک بود.



در آن لحظه در مجاورت قرار گرفتن با آن آونگ برابر با مرگ بود. آیا مأموران شکنجه احتمال این کار را نداده بودند که آن بند ها از روی سینه ام می گذرند یا نه؟ آخرین تلاش هایم را برای انجام شدن این کار می کردم. داشتم نا امید می شدم. سرم را بالا آوردم تا تسمه روی سینه ام را ببینم. تسمه ها آنقدر محکم نبودند که نتوانم دستانم را تکان بدهم. همین باعث شد که بتوانم بالاخره از تمام عوامل برای نجات خودم استفاده کنم.

وقتی که دیدم باید نیمه دیگر فکرم به ذهنم بیاید، سرم را زورکی به آنجایی که بود پایین آوردم. وقتی که غذا را بلند کردم تا در دهان خشک شده ام بگذارم، آن نیمه دیگر فکر ناگهان در دریای ذهنم شیرجه زد و به درون ذهنم رسید. حال تمام فکر در ذهنم بود. با آنکه به سختی می توانستم آن را تجزیه و تحلیل کنم، به درستی فهمیدم که باید چه کار کنم. با توان کمی که داشتم، شروع به عملی کردن آن فکر کردم.

برای چند ساعت، در اطراف آن چوب بست که من روی آن دراز کشیده بودم، ازدحام موش ها را با دقت می نگریستم. آن ها بسیار بزرگ، بی رحم و گرسنه بودند. چشمان قرمزشان به من خیره شده بود تا وقتی حرکت نکردم، بیایند و کار من را بسازند. به این فکر می کردم که "برای چه می خواستند من را بخورند؟... مگر در آن چاه غذایی برایشان پیدا نمی شود؟"

با وجود تمام تلاش هایم برای دور کردن آن موش ها، غذای درون ظرف، به جز اندکی، بلعیده شده بود. دستانم را بدون هدفی مشخص در اطراف ظرف تکان می دادم. بالاخره دستانم را از حرکت باز ایستادم. آن حیوانات موذی پرولع دستانم را با دندان های خنجری شان گاز گرفتند. آن خرده طعام چرب و تندی را که باقی مانده بود، به تمام جاهایی از طناب که دستم می رسید مالیدم. سپس دستانم را از روی زمین بلند کردم. باخیال راحت نفس درون سینه ام را بیرون دادم و دراز کشیدم.

آن حیوانات گرسنه از دیدن ثابت شدن ناگهانی ام جا خوردند. از روی ترس کمی عقب تر رفتند حتی بعضی آنان به چاه بازگشتند. ولی این وضعیت فقط برای لحظه ای بود. من هرگز در نظر نداشتم که آنان چقدر گرسنه اند. آن ها وقتی دیدن که من حرکتی نمی کنم، به من حمله کردند. بزرگترین آن ها بر روی چوب بست پرید و بندهای دورم را می بویید. این نشانه ای بود که آن موش برای هجوم دیگر موش ها می داد. لشکر دیگری از چاه بیرون آمد. موش ها تمام چوب بست را فرا گرفتند و هزار تا هزار تا روی من می پریدند. حرکات آونگ هرگز آنان را نمی ترساند. آنان خود را مشغول جویدن طناب کردند. آنان یکی پس از دیگری روی من می پریدند و به من فشار وارد می کردند. آنان بر روی گلویم پیچ و تاب می خوردند و به دنبال قسمت های خوش طعم بدنم بودند. در اثر فشار زیاد آن ها داشتم خفه می شدم. در حالی که خونسردی زیادی در قلبم داشتم و طاول های درون سینه ام سرد شده بودند، احساس تنفر از چیزی که در جهان وجود نداشت در من ریشه می دواند. پس از یک دقیقه، احساس کردم نیرویم دارد تمام می شود. ناگهان احساس کردم آن بند ها دارند شُل می شوند. می دانستم که چنین اتفاقی دارد برای بند های دیگر می افتد. با آرامشی انسان گونه دراز کشیدم و دستانم را باز کردم.

مبادا من در نقشه هایم اشتباه کرده باشم. مبادا برای هیچ و پوچ آن همه تلاش کرده باشم. بالاخره احساس کردم آزاد شده ام و دیدم آن تسمه های چرمی از روی بدنم آویزان شده اند. آن آونگ که لباس و کتان زیر آن را پاره کرده بود، به سینه ام ضربه می زد. آن آونگ دو بار دیگر هم نوسان کرد. سینه من در اثر تیزی لبه آن آونگ دچار سوزش می شد. ولی وقت فرار فرا رسیده بود. با یک



تکان بدن، بند ها و موش هایی که روی بدنم بودند، روی زمین افتادند و تمهیدات فرار بوجود آمد. با حرکتی ثابت، محتاطانه، کوتاه و آرام به صورت مایل بقیه بند ها را روی زمین انداختم و خود را از آن شمشیر هلالی نجات دادم. بالاخره من آزاد شدم.

بالاخره آزاد شدم! اما مفتشان عقاید هنوز اعمال من را زیر نظر داشتند. از آن تخت چوبی روی زمین سنگی زندان آمدم و شروع به حرکت کردم. آن دستگاه جهنمی به وسیله نیرویی نامرئی که از بالا به آن وارد می شد ایستاد. این تجربه ای بود که با ناامیدی به قلبم رفت. بلاشک تمام حرکاتم دیده می شدند. من آزاد شده بودم؛ اما از یک درد و رنج. رنج های وحشتناک دیگری در انتظار من بودند. با عصبانیت چشمانم را به دیوار های آهنی اطرافم انداختم. کاسه ای زیر نیم کاسه بود. نمی توانستم به طور واضح درک کنم که چه بلایی می خواهد سر من بیاید. ولی بدیهی بود که بلایی بس بدتر بر سر من خواهد آمد. در چند دقیقه که هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاد، بر سر یک خیال مَهْمَل و پوچ با خودم کلنجار می رفتم. در آن مدت، فهمیدم که منشأ آن درخشندگی که زندان را روشن کرده بود کجاست. آن نور از درون یک شکاف که در یکی از کنج های زندان بود و نیم اینچ پهنا داشت تابش می شد. من تلاش کردم تا به آن نور دست پیدا کنم، اما تلاشم بی فایده بود.

وقتی که دست از تلاش برداشتم، دلیل تغییر ناگهانی وضعیت آن جا به ذهنم رسید. من به دیوار ها با دقت می نگرستم. تمایل روی دیوار برایم واضح بودند. اما ناگهان آن شکل ها به تاری و مبهمی می گرویدند. آن گل ها داشتند پخته می شدند و از خود نور تابش می کردند و به شکل هایی روح مانند و دیو مانند تبدیل می شدند. چشمان شیاطین داشتند نیرویی تازه می گرفتند و در نقاط زیادی می درخشیدند. نقاطی که قبلاً قابل رؤیت نبود و فقط با آن نور آتشین که از کنج می تابید دیده می شد. نمی توانستم تصور کنم که این ها غیر واقعی هستند.

آن ها غیر واقعی باشند؟! حتی وقتی تنفس کردم بخار آهن گداخته به مشامم رفت. دود خفه کننده ای کل زندان را فرا گرفت. درخشش چشمانی که به زجر جدید من نگاه می کردند لحظه به لحظه بیشتر می شد. رنگ پس زمینه آن اشکال ترسناک به رنگ خون در آمده بود. من با زحمت نفس می کشیدم! هیچ شکی وجود نداشت که آن نقشه شکنجه گرانم بود. وای که چقدر آن ها بی رحم بودند! وای که چقدر آن ها بدذات و پست فطرت بودند! در صدد رهایی از آن فلز های داغ برآمدم. در حین فکر کردن برای نجات از آن دیوار های آتشین، ناگهان ایده پناه بردن در خنکی آن چاه مانند مرهمی به ذهنم رسید. به سمت لبه مرگبار آن چاه شتافتم. به درون آن خیره شدم. درخشندگی سقف آتش گرفته، ته آن چاه را برایم نمایان کرده بود. "آیا در این لحظه من باید هر آنچه را دیدم فراموش کنم؟ آیا باید به درون چاه پریم؟" این فکر با من کشتی می گرفت و من را مجبور می کرد تا خود را به درون چاه بیندازم. از طرفی چون می خواستم از سوخته شدن رهایی یابم به خود جواب بله می دادم، ولی باز آن فکر به من فشار می آورد. وای! نمی توانم بیشتر از این بگویم. وای! چقدر ترسناک است! در اثر کشمکش های درونی فغانی سر دادم و سرم را از بالای آن چاه به آنطرف کشیدم و دستانم را روی صورتم قرار دادم. گریه ام در آمده بود.

حرارت به تدریج زیاد می شد و من بار دیگر به بالایم نگاه کردم و تنم لرزید. گویا دچار تب شدیدی شده بودم. زندان در حال تغییری دیگر بود؛ تغییری در شکلش. این در حالی بود که قبلاً سعی می کردم تا بفهمم آن جا چه تغییری خواهد کرد. حال شگم برطرف شد. کینه مفتشان عقاید از من دوبرابر شده بود. دیگر نمی شد مرگ را به وقت دیگری موکول کرد. شکل مربعی آن زندان



داشت به شکل لوزی تبدیل می شد. آن تغییرات و انقلاب ها داشت با صدای آرام و ضجه ماندی صورت می گرفت. شکل لوزی آن زندان همچنان در حال تکوین شدن بود و من هیچ امیدی نداشتم که این روند متوقف شود. من می توانستم توسط تماس داشتن با آن دیوار های سرخ شده خود را به آرامشی ابدی برسانم. هر چه باشد، من این مرگ را به مرگ درون چاه ترجیح نمی دادم. واقعاً احمقانه بود! آیا من اینقدر نمی فهمیدم که لهیب آهن به درون آن چاه نیز می تواند برسد؟ یا من توان مقاومت در برابر آن لهیب را دارم؟ معهذا من می توانم سختی های درون آن چاه را تحمل کنم؟ آن زندان تنگ تر و تنگ تر می شد. دیگر وقتی برای فکر کردن نداشتم. در مرکز زندان و در کنار آن دهن دره پهن آمدم. من خود را از آن چاه عقب می کشیدم اما دیوار ها من را به جلو می راندند. سرانجام محدوده حرکت آنقدر تنگ شد که من فقط به اندازه یک گام می توانستم حرکت کنم. بیش تر از این تلاش نکردم. روح من در اثر درد و رنج نوای یأس سر می داد. احساس می کردم که در کنار آن چاه تلو تلو می خورم. لحظه ای دیدگانم را برگرداندم. صدای تعداد زیادی انسان و صدای تعداد زیادی طبل به گوش می رسید. آن انسان ها مانند صاعقه هایی خشن و زمخت بودند. ناگهان دیوار های آتشین به سر جایشان برگشتند. فردی از آن انسان ها که لباسی نظامی بر تن داشت از افتادن من به درون چاه جلوگیری کرد. او ژنرال لاسال^۱ بود. ارتش فرانسه وارد تولدو شده بود. حال دادگاه تفتیش عقاید در چنگ دشمنانش افتاده بود.

-پایان-